

لسلی کانر
ترجمہ ی فرح بہہاسی

درانتظاریک زندگی طبیعی

🌐 ofoqbooks.com

📧 ofoqkidsandteens

© ofoqkidsandteens



جعبه‌ی حلبی روی قیر

شاید من و مومرر^۱ نباید عاقل گیر می شدیم، چون قبل از بستن وسایل ما، دووایت^۲ گفته بود که حانه در واقع یک کاراوان است ولی من توی دهم یکی از آن پارک‌هایی را محسم کرده بودم که تو حیاناں پبحاه بود فکر می‌کردم کاراوان‌ها همیشه در پارک‌های مخصوص کاراوان هستند انتظار داشتم جلوی کاراوان، قطعه‌ای چمن‌کاری شده سیم و فرره‌ی بزرگی به شکل گل داوودی که توی رمین فرورفته و برده‌های کوتاه و سفید، و محسمه‌هایی از آدم کوتوله‌ها که برای قشگی روی چمن‌ها می‌گذارند

دووایت از شلوعی رد شد و وانتش را نالادست حیاناں، کنار جدول گه داشت وقتی ترمز کرد، سر مومرر به شیشه خورد. مومرز پرسید «ایسحا چی کار می‌کسیم؟» به چهره‌ی دووایت نگاه کردم و مستطر حوابش

ماندم دووایت ناپدیری من است راستش ناپدیری سابق من دو سال پیش از مادرم جدا شد بهتر است از همان اول ندانید که دنبال کردن خانواده‌ی من کار سختی است درست مثل حاده‌ای پریپیچ و حم می‌ماند. اما دووایت همیشه به من می‌گفت که من و تو عریه بیستیم، ادی^۱ تو مثل دختر خودم می‌مایی، و من حرفش را ناور می‌کردم

مومرز تکرار کرد «پرسیدم اینجا چی کار می‌کنیم؟»

دووایت زیر لب گفت «این همون محله‌ست»

مومرز راست نشست چشم‌هایش را گشاد کرد و از پحره‌ی حلو به بیرون حیره شد بعد حیج کشید «دووایت، حتماً داری شوخی می‌کنی، شهری که گفتمی ایه!»

دووایت سرش را کنار کشید تا از حیج او در امان بماند، و نا آرامشی که حاصل خودش بود، گفت «آروم باش دیس^۲، دوباره شروع نکن می‌دویی که این تنها چیزیه که برام موند. می‌تویی اینجا رنگی کنی یا برین خوبه‌ی حک»

مومرز در سمت خودش را چنان ناشدت نار کرد که در به طرفش برگشت. لگد محکمی به در ماشین زد و صدای حیر حیر لولای در بلند شد گفت «می‌تویم با حک رنگی کم»

حک پدربرگ من بود، پدر پدرم من گراندیو^۱ صدایش می‌کردم حیلی وقت پیش پدرم یادم داده بود که او را به این اسم صدا بزنم که نام پدربرگش بود این تنها خاطره‌ی من از پدرم است هورسه سالم نشده بود که فوت کرد همیشه یک حورهایی احساس می‌کردم که انگار پدرم گراندیورا به من داده بود، یا سعی کرده بود بدهد او را برای من گذاشته بود تا من دست کم خانواده‌ای داشته باشم راستش گراندیورا برای مومرز هم گذاشته بود هیچ وقت ندیده بودم که دو نفر این قدر دل‌شان بخواهد از هم دور باشد

مومرز فریاد زد «ار حک متنرم، ار تو هم همین طورا»

دووایت گفت «می‌دویم» انگار که مدت‌ها بود این موضوع را قبول

کرده بود

خودم را از صدلی تگ و کوچک پشت وانت که توی آن مجاله شده بودم، بیرون کشیدم و پیاده شدم. دووایت وسایل مان را از پشت وانت بیرون آورد و کلیدی به مومرز داد «برو تو و نگاهی بدار، آگه بحوای می‌تونیم دستی به سر و گوشش بکشیم یه کامپیوتر برای تو و ادی او بحاست.» سعی کرد مثل همیشه نالحن امید بخشی این‌ها را بگوید

کلید محکم به زمین خورد و مثل رنگ کوچکی صدا کرد او نا